

بعضی دیگر گفته اند از حواریان عیسی پسر مریم بودند و رسولان خدا نبودند بلکه رسولان عیسی پسر مریم بودند ولی چون عیسی به فرمان خدا آنها را فرستاده بود رسولان خدا نیز بودند که فرمود چون دوتن را فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی تأییدشان کردیم.

ذکر گوینده این سخن

از قناده روایت کرده اند که عیسی پسر مریم دوتن از حواریان را سوی انطاکیه فرستاد که از شهرهای روم بود و آنها را تکذیب کردند و سومی را فرستاد و گفتند ما را سوی شما فرستاده اند تا آخر آیه..

ابن اسحاق گوید: چون رسولان، شاه را دعوت کردند و فرمان خدا را اعلام کردند و رسالت خویش وانمودند و از دین قوم عیب گرفتند فالسوا: «انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لترجعنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم، قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون»^۱.

یعنی: گفتند ما به شما شکون بد زده ایم اگر بس نکنید سنگسارنایم می کنیم و عذابی الم انگیز از ما به شما می رسد. گفتند هر جا نامتان به میان آید بخت بدتان همراهتان است که شما گروهی افراط کارید.

و چون شاه و قوم وی بر کشتن رسولان هم سخن شدند و حیب که برد در دور افتاده شهر بود خبر یافت بیامد و خدارا به پادشاه آورد و به پیروی رسولان دعوتشان کرد و گفت: «یا قوم اتبعوا المرسلین. اتبعوا من لا یسئلكم اجرا و هم مهتدون»^۲.

یعنی: ای قوم پیرو این رسولان شوید کسانی را که مزدی از شما نمی خواهند و خودشان هدایت یافته اند پیروی کنید.

از قناده روایت کرده اند که چون حبیب به نزد رسولان رسید گفت: «آیا برای این کار مزدی می خواهید؟»
گفتند: «نه.»

گفت: «ای قوم پیرو رسولان شوید، پیرو کسانی شوید که هدایت یافته اند و از شما مزد هدایت نمی خواهند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه حبیب با بت پرستی قوم مخالفت آورد و دین خویش و عبادت پروردگار را عیان کرد و اعلام کرد که فقط خدا سود و زیان تواند رساند و گفت: «و مالى لا عبد اللهى فطرنى و اليه ترجعون. اتخذ من دونه آلهة ان يردن الرحمان بضر لا تغن عنى شفاعتهم شيئا ولا ينقدون. انى اذالنى ضلال مبين، انى آمنت بربكم فاسمعون^۱.»

یعنی: مرا چه شده که خدایی را که ایجاد کرده و به سوی وی باز میروید عبادت نکنم، آیا جز او خدایانی بگیرم که اگر خدای رحمان گزندی برای من خواهد شفاعتشان کاری برایم نسازد و خلاصم نکنند، که در این صورت من در ضلالتی آشکارم، (ای پیغمبران) من به پروردگارتان ایمان دارم (ایمان آوردن) مرا بشنوید.

یعنی به پروردگار شما که کافر او شده اند ایمان دارم و سخن من بشنوید. پس همگی همدل بر او ناخندند و او را بکشند که زیون و بیمار بود و کسی نبود که از او دفاع کند.

ابن مسعود گوید: وی را چندان لگدمال کردند که نایش از دبر در آمد و خدای عزوجل گفت: «بهشت در آی» و زنده به بهشت در آمد که آنجا روزی خورد و خدا بیماری و غم و رنج دنیا از وی ببرد و چون به رحمت و بهشت و کرم خدا رسید گفت: «بالت قومی يعلمون بما غفرلى ربى وجعلنى من المكرمين^۲.»

یعنی: ای کاش قوم من بدانند، که پروردگارم مرا آمرزیده و از نساختگانم کرده است. و خدا به خاطر وی چنان خشم آورد و قوم را عذاب کرد که چیزی از آنها به جای نماند. او عزوجل فرماید: «وما انزلنا علی قومہ من بعدہ من جند من السماء و ما کنا منزلین. ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون».

یعنی: از پی آن سپاهی از آسمان سوی ایشان نازل نکردیم که ما (سپاه) نازل کن نبودیم، بجز یک صیحه نبود و آنوقت همگی شان بی حرکت شدند. و خدا، شاه و مردم انطاکیه را هلاک کرد و نابود شدند و کس از ایشان نماند.

از ابن عباس روایت کرده اند که رسولی که قصه او بهیست هست حبیب نام داشت و خوره در او افتاده بود. و هم از ابو مخلد روایت کرده اند که نام وی حبیب پسر مزی بود.

و شمشون نیز
در ایام ملوک
الطوائف بود

وی در یکی از شهرهای روم بود، و خدا وی را هدایت کرده بود، و رسوم وی بت پرست بودند. و حکایت وی با قوم چنان بود که در روایت وهب بن مثنیٰ بنی آمده که شمشون مردی مسلم بود، و مادرش او را نذر کرده بود، و از شهری بود که مردمش کافر و بت پرست بودند و مقر وی در چند میلی شهر بود، و به تنهایی به غزای قوم می رفت و در راه خدا با آنها جهاد می کرد و حوائج خویش بر می گرفت و می کشت و اسیر و مال می برد و نیروی بسیار داشت و به آهن و پند بسته نمی شد و قوم تاب وی نداشتند و عاقبت گفتند به کمک زنش به او دست توانیم یافت و پیش

زن وی رفتند و مزدی برای او نهادند.

زن گفت: «من او را برای شما می‌بندم.»

و ریسمانی محکم بدو دادند و گفتند: «وقتی بخفت دست وی را به گردن ببند تا بیایم و او را بگیریم.»

و چون شمشون بخفت زن دست وی را باریسمان به گردن بست و چون بیدار شد ریسمان را با دست خویش بکشید که از گردنش بیفتاد و به زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن گفت: «خواستم قوت تو را بیازمایم که هرگز چون تو ندیده‌ام.»

و کس پیش قوم فرستاد و گفت: «وی را با ریسمان بستم اما سودی نداشت.» و غلی آهین فرستادند و گفتند: «وقتی بخفت غل را به گردن او بنه.» و چون شمشون بخفت زن غل آهین را به گردن وی نهاد و محکم کرد.

و چون شمشون بیدار شد غل را بکشید و از دست وی بیفتاد و به زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن گفت: «خواستم قوت تو را بیازم که هرگز چون تو در دنیا ندیده‌ام، آیا در جهان چیزی نیست که بر تو چیره شود.»

گفت: «فقط یک چیز هست.»

گفت: «و آن چیست؟»

گفت: «بانو نگویم.»

وزن همچنان اصرار کرد. و شمشون که موی بسیار داشت به وی گفت: «مادرم مرا نذر کرده و چیزی بجز مویم مرا نبندد و بر من چیره نشود.»

و چون شمشون بخفت زن دست او را باموی سرش به گردن بست که بسته ماند و کس پیش قوم فرستاد که بیامدند و او را بگیرفتند و بینی‌اش پیریدند و چشمانش را کور کردند و برای دیدن مردم پیش مناره‌ای بداشتند و مناره‌ای ستوندار بود و

شاه بالای آن رفته بود که رفتار قوم را با شمشون ببیند.

و چون اعضای شمشون را ناقص کردند و او را بپاداشتنند، از خدا خواست که وی را بر آنها تسلط دهد و فرمان یافت که دو ستون از مناره را که شاه و همراهان بر آن بودند بگیرد و سوی خود بکشد و ستونها را بکشد و خداوند چشم او را باز داد و زخم از تن وی ببرد و مناره با شاه و هر که بر آن بود ببقیاد و همگی هلاک شدند.

سخن از حکایت

جرجیس

جرجیس چنانکه گفته اند بنده ای پارسا بود از مردم فلسطین و باقیمانده حواریان مسیح را دیده بود و تجارتی داشت و با حاصل تجارت خویش به مردم محتاج نبود و مازاد آنرا به مستمندان بذل می کرد و یکبار سوی پادشاه موصل رفت. ابن اسحاق گوید دادانه به موصل بود و پادشاهی همه شام داشت و جباری گردنکش بود و جز خدای تعالی کس تاب وی نداشت و جرجیس مردی پارسا و مؤمن از مردم فلسطین بود و ایمان خویش نهان داشته بود و از آنحمله مردم پارسا بود که ایمان خویش نهان می داشتند و باقیمانده حواریان عیسی را دیده بودند و از آنها تعلیم گرفته بودند.

و جرجیس مال و تجارت بسیار داشت و صدقه فراوان می داد و نگاه می شد که همه مال خویش را به صدقه می داد و چیزی نمی ماند و بینوا می شد، آنگاه می کوشید و چند برابر مال رفته به دست می آورد، و کار وی با مال چنین بود که کسب مال برای صدقه می کرد، و گرنه بینوایی را از توانگری دوستتر داشت و از فرمانروایی مشرکان آشفته دل بود و بیم داشت وی را به سبب دینش باز آرند یا از دینش بگردانند

و به آهنگ شاه موصل برون شد و مالی همراه برد که بدو هدیه کند تا شاهان دیگر را بر او تسلط ندهد.

وقتی به نزد شاه رسید وی در انجمن بود و بزرگان و شاهان قومش پیش وی بودند و آتشی افروخته بود و لوازم شکنجه برای مخالفان فراهم بود، و گفته بود تا بت وی را که افلوق نام داشت پادارند و مردم بر آن بگذرند و هر که بر آن سجده نبرد در آتشش افکنند و شکنجه بیند. و چون جرجیس این بدید خدا بغض شاه را در دل وی افکند و اندیشید که با وی جهاد کند، و مالی را که همراه داشت به مردم بخش کرد و چیزی از آن نماند که نمی خواست به کمک مال جهاد کرده باشد، و دوست داشت این کار را به جان کرده باشد، و خشمگین پیش شاه آمد و گفت: «بدان که تو بندهٔ مملوکی و کاری برای خویشش با برای دیگری نتوانی و بالای تو پروردگاری هست که ترا آفریده و روزی داده و اوست که ترا بمیراند و زنده کند و زبان دهد و سود رساند و تو یکی از مخلوق کن و گنگ او را که سخن نکند و نبیند و سود و زبان ندارد و در قبال خدا کاری برای تو نتواند باطلا و نقره آراسند. ای که فتنهٔ مردم کنی و به جای خدا پرستش کرده ای و مردم را به عبادت آن وادار کرده ای و آنرا پروردگار نامیده ای.» و از اینگونه سخنان در تعظیم خدای و بیان حال بت که در خور پرستش نیست با شاه گفت.

شاه پرسید که او کیست و از کجاست؟

جرجیس پاسخ داد که من بنده خدا و فرزند بندهٔ او و فرزند کنیز اویم و به پیشگاه وی از همه بندگان زبونتر و فقیرترم، از خاکم آفریده اند و به خاک باز خواهم رفت.

شاه گفت که برای چه آمده و خیال او چیست؟

و او شاه را به عبادت خدا عزوجل و ترک بت پرستی خواند.

شاه نیز جرجیس را به بت پرستی خواند و گفت: «اگر پروردگار تو که

پنداری شاه شاهان است چنان بود که گویی می باید اثر وی بر تو دیده شود چنانکه اثر من بر شاهان قوم دیده می شود.

جرجیس به پاسخ وی به تعظیم خدا برداخت و گفت: «مگر قبلینا را که بزرگ قوم تست و نعمت از تو یافته با الیاس و آن نعمت که از خدا یافته قیاس نتوانی کرد، الیاس در آغاز انسانی بود که غذا می خواست و به بازار می رفت و از کرم خدای بال در آورد و نور پوشید و انسان فرشته آسمانی زمینی شد که با فرشتگان پرواز می کند. و مجلبطیس را با آن نعمت که از تو یافته و بزرگ قوم نوشده با مسیح پسر مریم و نعمتی که خدای بدو داده چگونه برابر توانی کرد که او را بر همه جهانیان برتری داد، و او و مادرش را آیت عبرت آموزان کرد.»

آنگاه از کار مسیح و آن کرامت که خدا به وی داده سخن آورد و گفت: «چگونه مادری را که خدای برای کلمه خویش برگزید و درون وی را برای روح خویش پاکیزه کرد و سالار کتیزان خویش کرد، با ازبیل که از تو نعمت یافته، قیاس توانی کرد که ازبیل از پیروان تو بود و بر دین تو بود و خدا وی را به خود وا گذاشت تا سنگان به خانه او هجوم برد و گوشت و خونس بخورد و شغالان و گرگان اعضایش را بدرید.»

شاه گفت: «تو از چیزهایی سخن می کنی که ماندانیم، این دو مرد را که از آنها سخن آوردی به نزد مایار تا ببینیم و از کارشان عبرت گیریم که چیزی چنین در بشر نباشد.»

جرجیس گفت: «انکار تو از آنجاست که خدا را شناسی و این دو مرد را نتوانی دید و پیش تو نباید مگر به عمل آنها گرایی و منزلت ایشان یابی.»

شاه گفت: «اینک دروغ گویی تو عیان شد که چیزها گفنی که اثبات کردن نتوانستی.»

آنگاه شاه جرجیس را مخیر کرد که یا شکنجه شود یا بر افلوق سجده برد

و پاداش ببند.

جرجیس گفت: «اگر اقلون آسمان را برافراشته (و چیزها از قدرت خدای برشمرد) سخن صواب آورده‌ای و نیکخواهی کرده‌ای و گرنه نجس و ملعونی و گم باش.»

و چون شاه شنید که جرجیس ناسزای او و خدایان او می‌گوید، از گفتاروی سخت خشمگین شد و بگفت ناداری بیاوردند و برای شکنجه وی نصب کردند و شانه‌های آهنین بر آن نهادند که پیکروی را بدرید و گوشت و پوست و عروقیش پاره پاره شد و سرکه و خردل بر آن ریختند.

و چون دید که جرجیس با این شکنجه نمرد بگفت تا شش میخ آهنین بیاوردند و سرخ کردند که مانند آتش شد و در سراوفرو بردند که مخش روان شد. و چون دید که از این شکنجه نمرد بگفت تا حوضی مسین آوردند و زیر آن آتش افروختند تا سرخ شد و بگفت تا جرجیس را در آن نهند و ببندند و همچنان بود تا خنک شد.

و چون دید که از این شکنجه نمرد وی را پیش خواند و گفت: «مگر از این شکنجه صدمه ندیدی؟»

جرجیس گفت: «مگر نگفتم که ترا خدایی هست که از تو، به نوزدیکتر است.»
شاه گفت: «چرا به من گفتی.»

جرجیس گفت: «همو بود که مرا برنحمل شکنجه تو صبوری داد که حجت بر تو تمام کند.»

و چون شاه این سخن بشنید وحشت کرد و بر پادشاهی و جان خویش بیمناک شد و عزم کرد وی را برای همیشه به زندان کند. کسان شاه گفتند اگر او را در زندان رها کنی که با مردم سخن کند بیم هست که آنها را بخلاف تو بکشاند بگو در زندان شکنجه اش کنند که از سخن با کسان باز ماند.

شاه بگفت تاوی را در زندان به رو در انداختند و چهارمیخ آهنین بر چهار دست و پایش کوفتند که به هر دست و هر پا مبخی بود، آنگاه بگفت تا ستونی از مرمر بیاورند و بر پشت وی نهند. هفت کس ستون را حمل می کردند و نتوانستند، چهارده کس به حمل آن پرداختند و نتوانستند و سرانجام هیجده کس آنرا بیاوردند و تمام روز جرجیس میخکوب و زیر ستون بود و چون عرق کرد فرشته ای سوی وی آمد (ونخسین بار بود که از فرشته که ک دید و وحی سوی وی آمد) و سنگ از او برداشت و میخها را از دست و پایش در آورد و غذا و آب خوراند و مزده رساند و دل داد و صبحگاهان وی را از زندان در آورد و گفت پیش دشمن خود رو و چنانکه باید در راه خدا با وی جهاد کن که خدا به تو می گوید: «خوشدل و صبور باش که هفت سال ترا بالای این دشمن دهم که شکنجه دهد و چهار بار بکشد و ترا جان دهم و چون بار چهارم شود جان ترا بپذیرم و پاداش کامل دهم.»

و ناگهان کسان جرجیس را بپذیند که بر سرشان ایستاده و آنها را سوی خدا می خواند.

شاه گفت: «تو جرجیسی؟»

گفت: «آری.»

پرسید: «کی ترا از زندان در آورد؟»

گفت: «آنکه قدرت وی بالای قدرت تو است.»

و چون شاه این سخن بشنید، از خشم لبریز شد و بگفت تا اقسام شکنجه بیارند و چیزی وانگذارند، و چون جرجیس آنهمه ابزار شکنجه را که برای او فراهم کرده بودند بدید، بترسید و بنالید آنگاه خویشتن را به صدای بلند به ملامت گرفت چنانکه دیگران توانستند شنید. و چون از ملامت خویش فراغت یافت وی را میان دو دار کشیدند و شمشیری بر سرش نهادند و فشار دادند تا میان دو پایش رسید و دوباره شد آنگاه هر نیمه را بگرفتند و پاره پاره کردند. شاه هفت شیر درنده داشت

که در چاهی بود و از وسایل شکنجه بود و پیکر جرجیس را پیش شیران افکندند که سوی آن شد تا بخورد، اما خدای عزوجل به شیران فرمان داد و سرفرود آورد و به خضوع آمد و بر پنجه ایستاد و از رنج باك نداشت. و جرجیس يك روز مرده بود، و این نخستین مرگ وی بود. و چون شب در آمد خدا پاره های تن وی را فراهم آورد و پیکر کامل شد، آنگاه جان وی را باز داد و فرشته ای بفرستاد که وی را از چاه در آورد و غذا و آب خورانید و مزده رسانید و دل داد.

و صبحگاهان فرشته ندا داد: «ای جرجیس.»

جرجیس گفت: «اینک حاضر م.»

فرشته گفت: «بدان که قدرت خالق آدم از خاک، ترا از قعر چاه در آورد سوی دشمن خویش شو و چنانکه بساید در راه خدا با وی جهاد کن و چون صابران بعیر.»

و قوم در اطراف بت خویش عیدی داشتند و خوشدل بودند و جرجیس را مرده پنداشتند که ناگهان جرجیس سر رسید و چون او را بدیدند گفتند: «این همانند جرجیس است.»

و بعضی دیگر گفتند: «گوی خود اوست.»

شاه گفت: «جرجیس نهان نماند، خود جرجیس است، آرامش و نترسی او را ببینید.»

جرجیس گفت: «براستی خودم هستم، چه مردم بدی بودید که مرا کشتید و پاره پاره کردید و خدا که همه نیکی است و از شما مهربانتر است مرا زنده کرد و جانم را باز داد، سوی این پروردگار بزرگ آید که این آیتها را به شما نمود.»

و چون این سخنان بگفت، گفتند: «جادوگری است که دستان و چشمان شما در برابر وی جادو شده.» و همه جادوگران دیار خویش را فراهم آوردند و چون بیامدند شاه به سالارشان گفت: «از جادوهای بزرگ خویش چیزی به من بنما که

خوشدل شوم.»

سالار جادوگران گفت: «بگو گاونری بیارند.» و چون بیاروندند در يك گوش آن دمید که دونیمه شد، آنگاه در گوش دیگر دمید که دو گاو شد، آنگاه بگفت تا بذری بیاروندند و بیفشانند و برویید و برسید و درو کرد و بکوفت و باد داد و آرد کرد و خمیر کرد و نان کرد و بخورد، و این همه به يك ساعت بود.

شاه بدو گفت: «آیا توانی که جرجیس را جانوری کنی.»

سالار جادوگران گفت: «چه جانوری کنم؟»

شاه گفت: «سگش کن.»

جادوگر گفت: «بگو ظرف آبی بیارند.»

و چون آبرا بیاروندند در آن دمید و گفت بدو بگو که این آب را بنوشد.

جرجیس آب را تا به آخر بنوشید و چون فراغت یافت جادوگر بدو گفت:

«چونی؟»

جرجیس گفت: «بسیار نیک، تشنه بودم و خدا لطف کرد و مرا بدین نوشیدنی

برضد شما قوت داد.»

و چون جادوگر اینسخن بشنید گفت: «ای پادشاه، اگر بامردی چون خویش

رو برو بودم برای چیره می شدم، اما با جبار آسمان و زمین رو برویی، پادشاهی که

کسی تاب وی نیارد.»

و چنان بود که زنی مستمند از جرجیس و عجایب اعمال وی خبر یافت و

بیامد و جرجیس در کمال بلبه بود و بدو گفت: «ای جرجیس من زنی مستمندم و مال

و معاشی نداشتم بجز گاوی که با آن کشت می کردم و بمرد. آمدم که بر من رحم آری

و از خدا بخواهی که گاو مرا زنده کند.»

جرجیس عصایی بدو داد و گفت: «برو و گاو را با این عصا بزنی و بگو به اذن

خدا زنده شو.»

زن گفت: «ای جرجیس گاو من روزها پیش مرده و درندگانش پراکنده کرده و از جای من نا نزد تو روزها راه است.»

جرجیس گفت: «اگر يك دندان گاورا بیابی و با عصا بزنی به اذن خدا از جای برخیزد.»

زن به جای مردن گاو رفت و يك دندان و موی دم آنرا بیافت و چنانکه جرجیس گفته بود با هم به یکجا نهاد و با عصایی که بدو داده بود بزد و کلماتی را که جرجیس باو یاد داده بود بگفت و گاو زنده شد و زن آنرا به کار گرفت و خبر به قوم رسید.

و چون ساحر آن سخنان با شاه بگفت یکی از بزرگان قوم که پس از شاه از همه والا تر بود گفت: «ای قوم بشنوید چه می گویم.»
گفتند: «بگو.»

گفت: «شما این مرد را جادو گر گرفته اید و پنداشته اید که دست و چشم شما را جادو کرده و به شما و انمود کرده که شکنجه اش می دهید اما آزار شما بدو نمی رسد و به شما و انموده که وی را کشته اید اما مرده، آبا هرگز جادوگری دیده اید که بتواند مرگ را از خویش براند یا مرده ای را زنده کند!» آنگاه کار جرجیس را درباره گاو بگفت و برضد آنها سخن آورد.

گفتند: «از سخن تو چنان می نمایم که گوش بدو داده ای.»
گفت: «از وقتی که اعمال وی را دیده ام پیوسته ار کار او بشگفتم.»
گفتند: «در دل تو اثر کرده.»

گفت: «بدو ایمان آورده ام و از بنان شما بیزارم.»

و شاه و بارانش با خنجرها بدو حمله بردند و زبانش بیردند و چیزی نگذشت که بمرد و گفتند طاعون گرفته بود و پیش از آنکه سخن کند درگذشت و چون مردم از مرگ وی خبر یافتند وحشت کردند و کار وی را نهان داشتند و چون

جرجیس چنین دید پیش مردم رفت و کار وی را علنی کرد و سخنان وی را بازگفت و چهار هزار کس پیرو سخنان او شدند و او خود مرده بود، می گفتند راست گفت و خوش گفت خدایش بیامرزد.

شاه آنها را بگرفت و به بند کرد و شکنجه های گونه گون داد و بکشت و اعضا برید تا همه را نابود کرد و چون از کارشان فراغت یافت روی به جرجیس کرد و گفت: «چرا خدای خویش را نخوانی که یاران تو را زنده کند که اینان به گفته تو کشته شدند.»

جرجیس گفت: «وقتی آنها را به نو وا گذاشتند پاداششان دادند.»

یکی از بزرگان قوم بنام مجلیطیس گفت: «ای جرجیس پنداشته ای که خدای تو مخلوق را آفریده و دوباره آنها را زنده خواهد کرد، من از تو چیزی می خواهم که اگر خدایت انجام دهد به تو ایمان آرم و تصدیقت کنم و زحمت قوم را از تو بردارم، اینک چنانکه می بینی، چهارده کرسی زیر پای داریم و خوانی در میان داریم که کاسه ها و قابها بر آن هست که همه را از چوب خشک ساخته اند که از درختان گونه گون آمده، از پروردگارت بخواه که این ظرفها و کرسی ها و این خوان را به صورتی که اول آفرید بازبرد تا سبز شود و هر یک از چوبها را به رنگ برگ و گل و میوه بشناسیم.»

جرجیس گفت: «کاری خواستی که برای من و تو گران است اما برای خدا آسان است.»

و خدای خویش را بخواند و از جای برنخاسته بودند که همه کرسیها و ظرفها سبز شد، چوب نهران شد و پوست آورد و شاخه ها نمودار شد و چسبون این بدیدند مجلیطیس را که آن تقاضا کرده بود بر جرجیس گماشتند و او گفت: «این جادوگر را چنان شکنجه کنم که حبله او ناچیز شود.» و پیکر گاوی بزرگ و تو خالی از مس ساخت و آن را از نفت و سرب و گوگرد و زرنیخ پر کرد و جرجیس را به درون

آن جای داد و زیرپیکر آتش کرد تا سرخ شد و هرچه در آن بود ذوب شد و درهم آمیخت و جرجیس در آن میان بمرد و چون جان بداد خدا عزوجل بادی سخت فرستاد که آسمان را از ابری سپاه و ظلمانی پر کرد که رعد و برق و صاعقه پیایی داشت و توفانی فرستاد که دبارشان را پراز دود و ظلمت کرد که مابین آسمان و زمین سپاه و ظلمانی شد و روزها با حیرت و ظلمت بسر کردند و شب از روز ندانستند.

و خدا عزوجل میکائیل را فرستاد و پیکری را که جرجیس در آن بود بر- داشت و چنان بر زمین کوفت که از شدت آن مردم شام به وحشت افتادند و همگی در يك لحظه آن را بشنیدند و از شدت هول بروی در افتادند و پیکر درهم شکست و جرجیس زنده از آن درآمد و چون بایستاد و یا قوم سخن گفت ظلمت برخاست و مابین آسمان و زمین روشن شد و قوم به خود آمدند و یکی شان که طرفلینا نام داشت گفت: «ای جرجیس میدانیم که این عجایب از عمل تو یا از عمل پروردگار تو است.» اگر عمل پروردگار تو است از او بخواه تا مردگان ما را زنده کند که در این قبرها که می بینی مردگان داریم که بعضی شان را می شناسیم و بعضی از آنها پیش از روزگار ما مرده اند، خدایت را بخوان تا زنده شان کند و چنان شوند که بوده اند و آنها را که می شناخته ایم به بینیم و آنها را که نمی شناسیم قصه خویش با ما بگویند.» جرجیس بدو گفت: «میدانی که خدا باشما چنین مدارا کند و این همه عجایب وانماید تا حجت خویش کامل کند و مستحق خشم وی شوید.»

آنگاه بگفت تا قبرها را بکنند که استخوان و خاک در آن بود. سپس بدعا پرداخت و هنوز کسان از جای نرفته بودند که هفده کس، نه مرد و پنج زن و سه کودک را بدیدند و بکیشان پیری فریاد بود و جرجیس بدو گفت: «ای پسر نسام تو چیست.»

گفت: «نام من یوبیل است.»

گفت: «کی مرده‌ای.»

گفت «در فلان و فلان وقت» و بدانستند که چهارصد سال پیش مرده بود و چون شاه و باران وی این بدیدند گفتند: «همه اقسام شکنجه به او داده‌اید مگر کرسنگی و تشنگی.»

و این شکنجه را نیز به او دادند و وی را به خانه پیرزنی فرتوت و فقیر بردند و پیرزن پسر کور و شل داشت و وی را در خانه گذاشتند که غذا و آب از جایی به او نمی‌رسید.

و چون جرجیس گرسنه شد به پیرزن گفت: «غذا و آب پیش تو یافت می‌شود؟»

زن گفت: «نه، به حق کسی که بدو قسم می‌خورید از فلان و فلان وقت خوردنی نداشته‌ایم اینک بیرون شوم و چیزی برای تو بجویم.»
جرجیس بدو گفت: «خدا را می‌شناسی؟»
زن گفت: «نه.»

و جرجیس وی را سوی خدا خواند و زن تصدیق او کرد و برفت تا چیزی بجوید و ستونی از چوب خشک در خانه بود که چوبهای خانه بر آن تکیه داشت و جرجیس به دعا پرداخت و چیزی نگذشت که ستون خشک سبز شد و همه بارهای خوردنی بی‌آورد حتی لوبیا و لبا.

ابوجعفر گوید لبا گیاهی است که در شام روید و دانه آن را بخورند. و از ستون شاخی برآمد و بر خانه و اطراف سایه انداخت. جرجیس هر چه خواست به فراوانی بخورد و چون زن بیامد دید که پس از رفتن او در خانه اش چه رخ داده گفت: «به کسی که در خانه کرسنگی خوردنی به تو داد ایمان دارم، از این پروردگار بزرگ بخواه که پسر مرا شفا دهد.»

جرجیس گفت: «پسر را نزدیک من آر.»

و چون پسر را نزدیک آورد آب دهان به چشم وی انداخت که بینا شد و در گوش وی دمید که شنوا شد.

پهروز گفت: «خدایت رحمت کند زبان و پای او را نیز بگشای.»

جرجیس گفت: «بگذار همانند که روزی بزرگ دارد.»

و شاه بگردش شهر برون آمده بود و چون درخت را بدید به باران خویش گفت:

«درختی این جامی بینم که نبود.»

گفتند: «این درخت از عمل جادوگری رویده که می خواستی شکنجه گرسنگی به او دهی و اینک از آن سیر بخورده و زن فقیر را سیر کرده و پسر او را شفا داده است.»

شاه بگفت تساخانه را ویران کنند و درخت را ببرند و چون خواستند درخت را ببرند خدا را چنان که بوده بود بخشکانید و آن را بگذاشتند و بگفت تاجر جیس را برو درافکنند و چهار میخ بر او کوفتند و چرخ بیساورند و بار سنگین زدند و زیر چرخ خنجرها و کاردها نهادند و چهل گاو به چرخ بستند که به یک حرکت آن را بکشید و جرجیس زیر آن سه پاره شد. آنگاه بگفت تا یک پاره را به آتش بسوختند و چون خاکستر شد کسان فرستاد تا خاکستر را به دریا ریختند و از جای خویش نرفته بودند که صدایی از آسمان شنیدند که ای دریا خدایت فرمان می دهد که هر چه از این پیکر پاک در تو هست محفوظ داری که می خواهم آن را چنان که بود باز پس آرم.

آنگاه خدا باها را بفرستاد که خاکستر را از دریا بر آورد و فراهم کرد و چنان شد که پیش از پراکندن به دریا بوده بود و خاکستر پراکنان از جای خود نرفته بودند که خاکستر به جنبش آمد و جرجیس غبار آلود از آن در آمد که سر خویش را می تکانید.

خاکستر پراکنان باز گشتند و جرجیس نیز با آنها باز گشت و چون به نزد شاه

رسیدند حکایت صدایی را که سبب احیای جرجیس شده بود و بادی که او را فراهم آورده بود باوی بگفتند.

شاه گفت: «ای جرجیس به کاری که مایهٔ خیر من و تو باشد رضا می‌دهی؟ اگر مردم نگویند که تو مرا مغلوب کرده‌ای به تو ایمان می‌آرم و پیرو تو می‌شوم. یکبار به افلون سجده کن یا گوسفندی برای آن قربان کن و من آن کنم که خرسند شوی.»

چون جرجیس این سخن از وی بشنید چنین اندیشید که وقتی شاه او را پیش بت می‌فرستد آن را نابود کند باین امید که چون بت نابود شود و شاه از آن امید ببرد ایمان بیارد و با شاه خدعه کرد و گفت: «چنین باشد اگر خواهی مرا پیش بت خویش بفرست تا او را سجده کنم یا گوسفندی قربان کنم.»

شاه از سخن وی خرسند شد و برخاست و دست و پای وی ببوسید و گفت: «از تو می‌خواهم که این روز را در خانهٔ من بسربری و این شب را در خانهٔ من به صبح رسانی و بر بستر من بخوابی و استراحت کنی و رنج شکنجه از تو برود و مردم حرمت تو را پیش من ببینند.»

شاه خانهٔ خویش را برای جرجیس خالی کرد و همهٔ ساکنان آن را برون برد و جرجیس در آن بماند تا شب در رسید و بپاخواست و نماز کرد و زیور خواند و صوتی خوش داشت. و چون زن شاه صوت وی بشنید سوی وی شد و ناگهان جرجیس او را دید که پشت سرش بود و با وی می‌گریست و جرجیس او را به ایمان خواند که ایمان آورد و بفرمود با ایمان خویش را نهان دارد و چون صبح شد وی را سوی بتخانه بردند که سجدهٔ بتان کند و به پیرزنی که جرجیس در خانهٔ وی زندانی شده بود گفتند: «می‌دانی که پس از تو جرجیس فریفته شد و به دنیا گرایید و شاه او را به طمع پادشاهی انداخت و وی را به بتخانهٔ خویش روان کرده که سجدهٔ بتان کند.» پیرزن با جمع برون شد و پسر خویش را بر دوش داشت و جرجیس را

به ملامت گرفت و مردم از او مشغول بودند.

وقتی جرجیس به بخشانه در آمد و مردم نیز با وی در آمدند پیرزن را دید که پسر خویش را به دوش داشت و از همه به او نزدیک تر بسود و پسر پیرزن را به نام خواند که زبان گشود و پاسخ وی بداد و از آن پیش هرگز سخن نکرده بود. آنگاه از دوش مادر به زیر آمد و بر پاهای خویش که سالم شده بود راه رفتن گرفت و پیش از آن هرگز به پای خویش راه نرفته بود.

و چون پیش روی جرجیس ایستاد بدو گفت: «برو و این نشان را بنزد من بخوان.»

در آن هنگام بنان بر کرسی های طلا بود و هفتاد و یک بت بود که قوم، خورشید و ماه را نیز بانان پرستش می کردند.

پسر گفت: «به بنان چه گویم؟»

جرجیس گفت: «به آنان بگو که جرجیس به حق خالقان قسمنان می دهد که پیش وی شوید.»

و چون پسر این سخن با بنان بگفت همگی روان شدند و سوی جرجیس غلتیدند و چون پیش وی رسیدند زمین را به پای بکوفت و بنان با کرسی ها به زمین فرو شد و ابلیس از شکم یکی از بنان در آمد و بگریخت که بیم داشت به زمین فرو شود.

و چون از پیش جرجیس گذشت موی پیشانی وی را بگرفت که به سر و گردن مطیع شد و جرجیس بدو گفت: «ای جان ناپاک ای مخلوق ملعون چرا خویشتن را ملامت می کنی و مردم را با خویشتن به علاکت می دهی و نیک می دانی که سرانجام تو و سپاهت جهنم است.»

ابلیس گفت: «اگر مخبرم کنند که همه چیزها را که زیر خورشید هست و ظلمت و شب بر آن در آید برگیرم بایکی از بنی آدم را حتی یک لحظه به ضلالت افکنم آن

لحظه ضلالت را اختیار کنم که لذت من از آن همسنگ لذتهای همه مخلوق باشد. ای جرجیس مگر ندانی که خداوند همه فرشتگان را به سجده پدر تو آدم واداشت و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و همه فرشتگان مقرب و همه ساکنان سموات سجده او کردند اما من نکردم و گفتم این مخلوق را سجده نکنم که من از او بهترم.» و چون شیطان این سخن بگفت جرجیس او را رها کرد و از آن روز ابلیس به شکم بتی نرفته و پس از آن نیز نرود مبدا به زمین فرو شود.

شاه گفت: «ای جرجیس مرا فریب دادی و خدایان مرا هلاک کردی.» جرجیس گفت: «اینکار را از روی قصد کردم تا عبرت گیری و بدانی که اگر بتان چنان که نومی گویی خدا بود خویش را از من محفوظ توانست داشت. چگونه به خدایانی تکیه داری که خویش را از من که مخلوقی ضعیفم و وابسته خدای خویشم محفوظ نتوانست داشت.»

گوید: و چون جرجیس این سخنان بگفت زن شاه با قوم سخن کرد و ایمان خویش عیان کرد و از دین آنها جدایی گرفت و اعمال جرجیس را با عبرت‌ها که آورده بود بر شمرد و گفت: «جز این چیزی نمانده که این مرد دعا کند و زمین شمارا فرو برد و همگی هلاک شوید، چنانکه بتان شما هلاک شد. ای قوم از خدا بترسید و جانهای خویش را به خطر مدهید.»

شاه بدو گفت: «وای بر تو. اسکندره چه زود این جادوگر ترا به یک شب گمراه کرد و من هفت سال از او برحمت بودم و یامن بر نیامدم.» زن گفت: «مگر نبینی که چسان خداوی را بر تو ظفر می‌دهد و در همه جا حاجت و فیروزی وی آشکار می‌شود.»

شاه بگفت تا وی را برداری که جرجیس را آویخته بودند بیسایوزند و شانه های آهنین را بر تن او بکار اندازند و چسبون رنج شکنجه بسو رسید گفت: «ای جرجیس از خدا بت بخواه که رنج مرا سبک کند که از شکنجه بر نجم.»

جرجیس گفت: «بالای سرخویش بنگر.» و چون بنگریست بخندید.

جرجیس گفت: «خنده تو از چیست؟»

گفت: «دو فرشته بالای سرخویش می بینم که تاجی از زبور بهشت همراه دارند و منتظر جان منند که در آید و او را به این تاج بیارند و سوی بهشت برند.»

و چون خدا جان وی را بگرفت جرجیس به دعا پرداخت و گفت: «خدایا تو مرا به این بلیه کرامت بخشیدی تا فضیلت شهیدانم دهی. خدایا روزهای آخر من رسیده که وعده دادای از بلیه دنیا آسوده ام کنی، خدایا از تو می خواهم که جان من بگیری و از اینجا تروم تا سطوت و عذاب خویش بر این قوم گردنکش فرود آری و دل مرا خنک کنی و دیده ام روشن کنی که بمن ستم کردند و شکنجه ام دادند و از تو می خواهم که پس از من هر دعوتگری ببلا و شکنجه مبتلا شود و مرا یاد کند و ترا بنام من بخواند بلیه از او برداری و رحمش آری و اجابت کنی و مرا شفیع وی کنی.»

و چون جرجیس این دعا بسربرد، خداوند بر آن قوم آتش بارید و چون بسوختند سوی وی حمله بردند و با شمشیر بزدند که از شدت سوزش، خشمگین بودند و چنین شد تا خدای مرگ چهارم را به او عطا کند. و چون شهر با هر چه در آن بود بسوخت و خاکستر شد خدا آن را از روی زمین برداشت و بالا برد و وارونه کرد که زیر و زبر شد و روزگاری دراز چنان بود که از زیر آن دودی عفن برون می شد که هر که آن را می بویید بیمار می شد و بیماری های گونه گون بود و با هم مانند نبود.

و همه کسان که مؤمن جرجیس شدند و با وی کشته شدند سی و چهار هزار کس بودند و زن شاه که خدایش بیمار زاد از آن جمله بود.

سخن از

ملوک پارسیان

اکنون که حوادث معنری را که از دوران ملوک الطوائف تا به روزگار اردشیر

میان پارسیان و بنی اسرائیل و روم و عرب بود یاد کردیم بر سر سخن از ملوک پارسیان و سالهای پادشاهی شان باز می‌رویم که سیاق تاریخ را به کمال بریم.

و چون از هنگام پادشاهی اسکندر به سرزمین بابل به قول نصاری و اهل کتب قدیم بانصد و بیست و سه سال و به قول مجوس دو بیست و شصت و شش سال گذشت.

اردشیر شاه پسر بابک با پارسیان قیام کرد

و نسب وی چنین بود: اردشیر پسر بابک پسر ملک خیر پسر ساسان کوچک پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر مهومن پسر ساسان پسر بهمن شاه پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر کیوجی پسر کیمنش.

و بقولی اردشیر پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر زرار پسر بهافرید پسر ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب بود.

اردشیر میخواست انتقام خون دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار را بگیرد که با اسکندر به پیکار بود و حاجبانش او را بکشند و پادشاهی را به اهلیش باز برد و رسم و نیاکان سلف خویش را که پیش از او ملوک الطوائف بوده بودند پس آرد و شاهی از آن یک سالار و یک شاه شود.

گویند که اردشیر در یکی از دهکده‌های اصطخر تولد یافت به نام طبروده که از روستای خیر از ولایت اصطخر بود و جد ساسان مردی دلیر و جنگاور بود و دلیری و جنگاوری او چنان بود که بکنه با هشتاد کس از دلیران و پیکار جوانان اصطخر به جنگید و مغلوبشان کرد و زن وی از نژاد گروهی از شاهان فارس بود که آنها را با زرنگیان می‌گفتند و نامش رامیهشت بود و جمال و کمال داشت. ساسان سرپرست آتشکده اصطخر بود که آن را آتشکده آنهاید می‌گفتند و بهشکار و

سوار کاری دل‌بسته بود و چون رامبهشت بابک را بیاورد موی وی بیش از بک و جب دراز بود و چون به کمال رسید پس از پدر به کار مردم پرداخت و اردشیر را بیاورد و شاهی اصطخر بابکی از بازرنگیان بود که به گفته هشام بن محمد جوزهر نام داشت و بگفته دیگری نام وی جزهر بود و خواجهای داشت تیری نام که او را ارکید دارابگرد کرده بود و چون اردشیر هفتساله شد پدر، او را به بیضا به نزد جزهر برد و پیش وی بداشت و از او خواست که اردشیر را به تیری سپارد که مربی وی باشد و پس از وی ارکید شود و جزهر پذیرفت و فرمانی نوشت و او را سوی تیری فرستاد که به خوشدلی پذیرفت و پسر خوانده خویش کرد.

و چون تیری بمرد کار به اردشیر رسید و از عهده برآمد و جمعی از منجمان و پیش‌گویان از زایچه خوب وی خبر دادند و گفتند که پادشاه ولایت‌ها می‌شود وارد شیر فروتنی میکرد و پیوسته خبر شایع‌تر می‌شد و شبی به خواب دید که فرشته‌ای بالای سرش نشسته بود و گفت که خدا پادشاهی ولایت‌ها بدو خواهد داد و آماده این کار باشد. و چون بیدار شد خوشدلی کرد و خویشانش را نیرومندتر و دلیرتر از پیش یافت و نخستین کار وی این بود که سوی چوپانان رفت که محلی بود در ولایت دارابگرد و شاهی را که آنجا بود و قاسین نام داشت بکشت.

آننگاه سوی محلی دیگر به نام کونس رفت و شاهی را که آنجا بود و منوچهر نام داشت بکشت سپس سوی محلی به نام لروبر رفت و دارا شاه آنجا را بکشت و بر این جاها پادشاهانی از جانب خویش گماشت و حکایت و کار خویش را با پدر نوشت و بدو گفت به جزهر که در بیضا بود حمله برد. و بابک چنین کرد و جزهر را بکشت و تاج وی بگرفت و به اردوان پهلوی پادشاه جبال و نواحی مجاور نامه نوشت و تضرع کرد و اجازه خواست تاج جزهر را بر سر شاهپور پسر خویش نهد و اردوان پاسخی سخت داد و اعلام کرد که او و اردشیر پسرش در کشتن شاهان خطا کرده‌اند.

و بابک اعتنا نکرد و شاپور پسر بابک تاج بر سر نهاد و به جای پدر شاه شد و به اردشیر نوشت که سوی وی آید.

اماردشیر نپذیرفت و شاپور از رفتار وی به خشم آمد و سپاهی فراهم آورد و سوی وی رفت تا بیکار کند.

چون اردشیر خبر وی شنید سوی اصطخر شد و در آنجا تعدادی از برادران خویش را بدید که بعضی شان به سال بزرگتر از او بودند و برادران فراهم شدند و تاج و تخت پادشاهی را بیاوردند و همه مطیع اردشیر شدند که تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و کار خویش را با قدرت آغاز کرد و کسان را به مرتبت‌ها نهاد و یکی را به نام ابرسام پسر رحفر وزیر کرد و اخبار داد و کارها را به دست او سپرد و یکی را به نام فاهر موبدان موبد کرد و خوریانت که برادرانش با گروهی از کسانش سر کشتن وی دارند و بسیار کس از آنها بکشت.

پس از آن مردم دارا بگرد بشوریدند و سوی آنجا بازگشت و شهر را بگشود و گروهی از مردم آنجا بکشت.

آنگاه سوی کرمان شد که پادشاهی به نام بلاش آنجا بود و با او جنگی سخت کرد و اردشیر خود بجنگید و بلاش را بکشت و شهر را به تصرف آورد و پسر خویش را که او نیز اردشیر نام داشت به شاهی آنجا گماشت.

برکناره در بای فارس شاهی بود به نام ابنت بود که کسان تعظیم و پرستش او می کردند و اردشیر به سوی او رفت و او را بکشت و با شمشیر خویش دو نیمه کرد و اطرافیان وی را بکشت و از سردابه‌های آنجا گنج‌ها بدست آورد.

آنگاه از اردشیر خره به مهرک پادشاه ابرساس و جمعی شاهان امثال وی نوشت که به اطاعت وی آیند که نپذیرفتند و سوی آنها شد و مهرک را بکشت آنگاه سوی محل گور شد و به بنیاد آن پرداخت و قصر طسریال و آتشکده آنجا را بنیاد کرد و همچنان بیود تا فرستاده اردوان بیامد و نامه‌ای بیاورد.

اردشیر کسان را فراهم آورد و نامه را بخواند و مضمون آن چنین بود که ای کرد تربیت شده در خیمه کردن، از حد خود برون رفته‌ای و مرگ خویش را پیش خوانده‌ای. کی بنو اجازه داد که تاج بر سر نهی و ولایت بگیری و پادشاهان و کسان باطاعت آری؟ کی بنو گفت که در بیابان شهری بنیاد کنی - مقصود گسور بود - اگر اجازه بنیان شهر بتو دهم باید در بیابانی بسازی که ده فرسخ دراز باشد و نام آن را رام اردشیر کنی. و هم بدو نوشته بود که شاه اهواز را سوی او فرستاده که بند نهد و همراه ببرد.

اردشیر پاسخ نوشت تاجی را که بسر نهادم و ولایت‌ها که بگشودم خدای بهمن عطا کرد و کمک کرد تا جباران و شاهان را بکشم. اما شهری که باید بسازم و رام اردشیر نام کنم امیدوارم که تو را دستگیر کنم و سرت را با گنجه‌هاست را با تشکده اردشیر خره فرستم.

آنگاه اردشیر آهنگ استخر کرد و ابرسام را در اردشیر خره نهاد و چیزی نگذشت که نامه ابرسام رسید که شاه اهواز آمده و مغلوب برفته. سپس سوی اصفهان شد و شادشاه پسر شاه آنجا را اسیر گرفت و بکشت.

آنگاه سوی فارس باز شد و آهنگ پیکار نیرو فر شاه اهواز کرد و از رامهرمز سوی ارگان و سسار و طاشان شد سپس به سرق رفت و از آنجا با جمعی از یاران خویش بر نشست و بر کنار دجیل فرود آمد و شهر را بگرفت و شهر سوق الاهواز را بنیاد کرد و با غنیمت فراوان سوی فارس باز گشت.

و باردیگر از فارس از راه جره و کازرون عزیمت اهواز کرد و از اهواز سوی میسان شد و پادشاه آنجا را که بندو نام داشت بکشت و کرخ میسان را بنیاد کرد. و باز به فارس برگشت و نامه به اردوان نوشت که جایی برای پیکار معین کند و اردوان پاسخ داد که در آخر مهرماه در صحرای هرمزگان با تو روبرو شوم.

و اردشیر پیش از او برفت و در صحرا جا گرفت و خندق زد و چشمه‌ای را

که آنجا بود به تصرف آورد و اردوان بیامد و قوم برای پیکار صف کشیدند و شاپور پسر اردشیر به مقابله اردوان رفت و در میانه پیکار شد و در بنداز دبیر اردوان بدست شاپور کشته شد و اردشیر سوی اردوان شد و او را بکشت و بسیار کس از کسان وی کشته شد و باقیمانده گریزان شدند. گویند اردشیر پیاده شد و سر اردوان را لگدمال کرد و آنروز اردشیر را شاهنشاه نام دادند.

آنگاه اردشیر از محل خویش سوی همدان رفت و آنجا را بگشود و جبل و آذربایجان و ارمینیه و موصل را نیز به جنگ تصرف کرد. سپس از موصل سوی سورستان رفت که همان سواد بود و آنرا به تصرف آورد و بر کنار دجله روبروی شهر طهسبون که در شرق مداین بود در جهت غرب شهری بساخت و آنرا «به اردشیر» نام کرد و آنرا ولایتی کرد و بهر سیر و رومقان و نهر در قیط و آسونی و نهر جوهر را بدان پیوست و عاملان بر آن گماشت.

آنگاه از سواد سوی اصطخر رفت و از آنجا سوی سیستان و نگرگان رفت و از آنجا آهنگ ابر شهر و مرو کرد و از آنجا سوی بلخ و خوارزم رفت که مجاور خراسان بود و از آنجا سوی مرو بازگشت و جمعی را بکشت و سرشان را به آتشکده آناهید فرستاد آنگاه از مرو سوی فارس رفت و در شهر گور مقرر گرفت و فرستادگان شاه کوشان و شاه طوران و شاه مکران به اطاعت پیش وی آمدند.

آنگاه اردشیر از گور سوی بحرین رفت و سنطرق شاه آنجا را محاصره کرد و او به ناچار خویشتن را از حصار شهر بیفکند و ساحل جان بداد. آنگاه سوی مداین رفت و آنجا بماند و تاج به پسر خویش شاپور داد.

گوید به دهکده لار از روستای کوچران، از روستاهای ساحل اردشیر خره ملکه ای بود که تعظیم و پرستش او می کردند و مال و گنجینه و سپاه فراوان داشت و اردشیر شهر وی را محاصره کرد و او را بکشت و مال و گنجینه بسیار به دست آورد. گویند: اردشیر هشت شهر بنیان کرد که از جمله شهر: رام اردشیر و شهر ریو -